

# «یکی از من»

شادی منعم

تهران - ۱۳۹۵

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

«به نام خدایی که در این نزدیکی است...»

سرشناسه	شادی منعم
عنوان و نام پدیدآور	یکی از من / شادی منعم
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری	ص.
شابک	978 - 964 - 193 - 053 - 2
وضعیت فهرست نویسی	فیبا.
موضوع	داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR :
رده‌بندی دیویی	فا :
شماره کتابشناسی ملی	۴۳۰۳۵۶۹ :
تاریخ درخواست	:
تاریخ پاسخگویی	:
کد پیگیری	:

«به پدرم که هرچه دارم از اوست،

به مادرم که جانم از آن اوست.»

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

یکی از من

شادی منعم

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه خوان:

چاپ اول: ۱۳۹۵

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-053-2

آدرس وبسایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.ir](mailto:Info@alipub.ir)

## « فصل اول »

تکان دستی باعث شد تا چشمانم را از پسر بچه کوچکی که مشغول بازی با ماشینش بود بگیرم و به مهمانداری بدهم که لبخند بزرگی روی لبش کاشته و بسته‌ای را به سمتم دراز کرده بود. بدون اینکه هندزفری‌ها را از گوشم بیرون بیاورم، بسته را گرفتم و من هم یکی از همان لبخندهای مصنوعی را که در این سال‌ها خوب یاد گرفته بودم تحویلش دادم؛ از آن لبخندهایی که هیچ حسی پشتش نبود و صرفاً برای خالی نبودن عریضه زده می‌شد. کلاً حس خوبی نسبت به مهماندارها نداشتم. مخصوصاً وقتی با بی‌حوصلگی و کلی افاده به رویت لبخند می‌زدند و در مقابل خواسته‌ات پشت چشم نازک می‌کردند. البته در سفرهای خارجی به ندرت با این مسئله مواجه می‌شدم، اما هر بار که داخل ایران سفر کردم خبری از احترام به مسافر نبود و فقط به جایش مشت مشت عشوه و لبخندهای مصنوعی تحویل گرفتم. انگار نه انگار که کلی پول می‌گرفتند. البته که استثناهایی هم بود، اما اکثراً آن برخورد شایسته را به عنوان میزبان با مسافران نداشتند.

سرم را تکان دادم و نگاهم را از پنجره به بیرون دوختم. وضعیت مهماندارها و تحلیل نوع رفتارشان در این لحظه آخرین دغدغه‌ام بود. نگاهی به ساعت انداختم و آن را با ساعت ایران تنظیم کردم. بعد از سال‌ها چیزی حدود پنج ساعت دیگر به کشور و شهرم می‌رسیدم؛ شهری که وقتی ترکش کردم، بی‌شبهت به یک مرده متحرک نبودم.

نفسم را با شدت فوت کردم و نگاهم را از پنجره کوچک به بیرون دوختم. دلم نمی‌خواست به آن روزی که رفتم و با خودم عهد کردم که دیگر برنگردم فکر کنم، اما مگر می‌شد؟ شش سال فرار کردم و سعی کردم همه آنچه را که در گذشته رخ داده بود در همان گذشته رها کنم. سعی کردم فراموش کنم، اما حالا می‌فهمم که فقط سر خودم را شیره مالیدم. آنچه بر من گذشته بود هرگز فراموش نمی‌شد. حالا هم نمی‌توانستم از واقعیت‌ها فرار کنم؛ باید با آنچه بر جا مانده بود روبه‌رو می‌شدم و تکلیف خودم با خودم و دیگران را مشخص می‌کردم. مگر برای همین برنگشتم؟ مگر برای پس گرفتن چیزهایی که متعلق به من بود و دیگران صاحب شده بودند برنگشتم؟ مگر برای گرفتن انتقام از کسی که زندگی من و سپیده را به گند کشیده بود، این همه راه را طی نکردم؟

همان روزی که داشتم می‌رفتم، می‌دانستم که بالاخره طاقتم تمام می‌شود و برمی‌گردم. روزی برمی‌گردم که تکه‌های شکسته‌ام را از روی زمین جمع کرده و بند زده باشم. گرچه هنوز هم ضعیف بودم و پشت این ظاهر جدید و محکم، دختری شکننده و دل‌رحم پنهان شده بود، اما این بار آمده بودم تا همه چیز را تمام کنم. این بار رحمی در کار نبود.

شش سال از روزی که رفته بودم می‌گذشت و حالا که برمی‌گشتم در عجب بودم چطور شش سال دوام آورده‌ام؟ شش سال! به ظاهر چیزی نیست و هنگام تلفظ یک ثانیه بیشتر طول نمی‌کشد، اما فقط من و خدای من می‌دانیم که در این شش سال بر من چه گذشت! واقعا در این شش سال در فرسنگ‌ها دور از کسی که وجودش مهمترین سبب زندگی‌ام بود چطور دوام آورده بودم؟

صدای خلبان رشته افکارم را پاره کرد. نگاه متعجبی به ساعت و

هوایی که تاریک شده بود انداختم. اصلا نفهمیدم این پنج ساعت چگونه گذشت. مثل همیشه در باتلاق خاطراتم غرق شده بودم و این بار وندادی نبود که دستم را بگیرد و بیرونم بکشد.

چند دقیقه بعد چرخ‌های هواپیما با شدت به زمین برخورد کرد و من بعد از شش سال پا روی خاک کشورم گذاشتم. گیج و منگ بودم وقتی از پله‌های هواپیما پایین آمدم و سوار اتوبوس شدم و تا در ورودی فرودگاه پیش رفتم.

همین که قدم به داخل فرودگاه گذاشتم پرتاب شدم به شش سال پیش... دختر جوانی را می‌دیدم که شانه‌هایش خم شده و به ستون پشت سرش تکیه داده بود. بی‌صدا اشک می‌ریخت. دختری که امیدش را، زندگی‌اش را باخته بود و همه چیز را تمام شده می‌دید. آن قدر محکم زمین خورده بود که فکر نمی‌کرد دیگر بتواند سرپا شود. تنها بود. درمانده بود. دلخور بود. داشت می‌رفت و با خودش عهد می‌کرد که هرگز برنگردد. با خودش می‌گفت دیگر چیزی در این شهر و دیار نمانده که او را به خودش پیوند بزند. هر چه دیده بود دروغ و نیرنگ بود، اما حتی همان لحظه هم می‌دانست که روح و قلبش را در این شهر جا می‌گذارد و می‌رود. می‌دانست روزی، روزی که با خودش کنار آمد، روزی که یاد گرفت بدون توجه به دیگران فقط به خودش فکر کند برای پس گرفتن همه چیزهایی که متعلق به او بود برخواهد گشت.

پوزخندی زد و به پاهای سنگینم حرکت دادم. حال که شش سال گذشته... حالا که بر خلاف عهدی که با خودم داشتم برگشته‌ام، دیگر از آن من سابق اثری نمانده است. دیگر آن قدر از آن دختر بیست و چهار ساله احساساتی دور شده‌ام که گویا دارم از یک غریبه حرف می‌زنم.

امروز برگشته‌ام تا قلبی را که جا گذاشته‌ام پس بگیرم، نه خبری از فداکاری است نه رحم. من دیگر آن دختر احساساتی و فداکاری نیستم که جز خودم به همه کس فکر می‌کردم. منی که حاضر بودم از جانم بگذرم تا خاری به چشم آنهایی که دوست‌شان دارم نرود. حالا خودخواهم، مغرورم. حالا دیگر نمی‌توانند مرا بشکنند و له کنند. حالا این منم که آنها را نابود خواهم کرد. کسی در گوشه‌های پنهان دلم به من و حرف‌هایم پوزخند زد؛ آن کسی نبود جز، دختری بیست و چهار ساله که حالا فقط تصویری کمرنگ از او درونم باقی مانده و خاطره‌ای تلخ. به او توجهی نکردم و به سمت چمدان مشکی رنگم رفتم و آن را از روی ریل برداشتم. گذرنامه و پاسپورتم چک شد و به سمت خروجی به راه افتادم. جمعیت زیادی مقابلم قرار گرفته بودند که اکثرا دسته‌گل به دست داشتند و لبخند بر لب. چشم‌هایم با بیقراری میان جمعیت چرخید. می‌دانستم که امکان ندارد دیر کرده یا ساعت آمدنم را فراموش کرده باشد. سرم را به سمت چپ برگرداندم و چشمانم را ریز کردم و یکی یکی چهره‌ها را از نظر گذراندم تا بلکه بتوانم پیدایش کنم. نباید کار سختی می‌بود. مخصوصا با آن قد بلند و چهره اروپایی. داشتم یکی یکی همه را از نظر می‌گذراندم که صدای آشنا و رسایش از سمت راست به گوشم رسید:

— باده!

خاطره‌ای قدیمی در ذهنم جان گرفت و لبخند بی‌اراده مهمان صورتم شد. برگشتم و دیدمش که مثل همیشه شیک و مرتب با لبخندی حقیقی منتظرم ایستاده است. لبخند عمق بیشتری گرفت. او جزو معدود کسانی بود که لبخندهای واقعی‌ام را خرجش می‌کردم. خدایا! چقدر دلم برایش تنگ شده بود. من سه ماه دور از او چگونه دوام آورده بودم؟ چمدان نسبتا

سنگینم را روی زمین کشیدم و به سمتش رفتم. دلم می‌خواست جلو بروم و دستانم را محکم دور گردنش حلقه کنم. دلم می‌خواست به نحوی از شدت این دل‌تنگی کم کنم، اما تنها مقابلش ایستادم و به لبخندی که حالا کمرنگ شده بود اکتفا کردم. قبل از اینکه بتوانم زبان باز کنم گفتم:

— سلام. خوش اومدی.

زیاد مطمئن نبودم خوش آمده باشم، اما گفتم:

— مرسی.

— به موقع رسیدی.

— هوایما تاخیر نداشت.

دسته چمدان را گرفت و با دستش اشاره کرد:

— از این سمت.

لبخند بی‌هدفی زدم و پشت سرش به راه افتادم و سعی کردم دیگر به آن دختر بیست و چهار ساله فکر نکنم. حداقل برای چند دقیقه! از فرودگاه بیرون آمدیم و باد سرد دی ماهی در بدنم پیچید. هوای تهران هم سرد بود و سوزناک، اما به پای سرمایی که در برلین و مونیخ تحمل کرده بودم نمی‌رسید. سرم را بلند کردم و نگاهی به آسمانی که هیچ ستاره‌ای در آن پیدا نبود انداختم و نفس عمیقی کشیدم که سینه‌ام سوخت و به سرفه افتادم. خندید و گفت:

— اینجا آلمان نیست بانو. اینجا باید تا جایی که می‌تونی نفس نکشی.

دلم برای بانو گفتنش ضعف رفت. اصلا فکر نمی‌کردم تا این حد محتاج حضورش باشم. من کی اینگونه به او سنجاق شده بودم که خودم هم بخاطر نداشتنم؟ به سمت پارکینگ حرکت کردیم. چمدانم را در صندوق عقب جا داد و همزمان سوار شدیم. پرسیدم:

– همیشه این قدر آلوده ست؟!

– نه در این حد. این چند روز خیلی شدید شده. امروزم مجبور شدن مدارس رو تعطیل کنن.

حس گنگی داشتم. من از این شهر و کشور جز غم و رنج چیزی ندیده بودم، پس این چه حسی بود که وادارم می کرد بنشینم و به خاکش بوسه زنم؟ چرا این هوای آلوده برایم لذت بخش بود؟ این لبخند بی اراده و از ته دلم برای چه بود؟ هر چه که بود، می دانستم من عاشق ایرانم. هر چقدر هم زخم خورده باشم من عاشق مردمان این کشور بودم.

ماشین را روشن کرد و وارد خیابان های شلوغ تهران شد. نگاهم را به اطراف و مردمی که در حال رفت و آمد بودند دوختم. به ظاهر خیلی چیزها تغییر کرده بود؛ ساختمان ها بلندتر شده بودند. فضای شهر شلوغ اما مدرن تر شده بود و به تعداد روگذرها و زیرگذرها افزوده شده بود، اما در حقیقت همه چیز همان طور که رها کرده بودم مانده بود. هنوز هم مردم این شهر چهره عبوس و متفکر داشتند. هنوز هم بچه ها در این وقت شب مشغول دست فروشی بودند. هنوز هم مردم برای یک دقیقه زود رسیدن عجله داشتند و هنوز هم کسی قوانین رانندگی را رعایت نمی کرد. صدایش توجهم را جلب کرد:

– دلت تنگ شده بود؟

نمی دانم سوال او زیادی گنگ بود یا ذهن من درگیر. دلتنگ برای او؟ یا برای این شهر و آدم هایش؟ نگاه کوتاهی به سمت انداخت:

– برای تهران... خیابوناش.

لبخند کم رنگی زدم. این مرد مرا از بر بود. سوال خیلی سختی بود کلافه، اما صادقانه گفتم:

– نمی دونم. من از اینجا هیچ خاطره خوشی ندارم، اما...

این اما در هوا معلق ماند و عاقبت او پرسید:

– سفر چطور بود؟

– مثل همیشه. فقط بدنم از پنج ساعت یه جا نشستن گرفته.

– الان می رسیم خونه استراحت می کنی.

سرم را تکان دادم و پرسیدم:

– دنیا خونه ست؟

– آره گفتم بیاد چون می دونستم طاقت نداری تا فردا صبر کنی.

کلا دو مرد در زندگی مرا خوب شناخته بودند؛ اولی از این شناخت به نفع خودش استفاده کرد که تا آخر عمرم فراموش نکنم چقدر احمق و ساده بوده ام و دومی به نفع خودم تا بلکه بقیه عمرم در آرامش بگذرد. گرچه این من جدید فکر نکنم به جز مرد کنار دستم برای کس دیگری آشنا باشد. حرفی روی دلم سنگینی می کرد، اما در گفتنش مردد بودم. نگاه کوتاهی به سمت انداخت و زمزمه کرد:

– می شنوم.

این مرد که بود؟ از کجا آمده بود؟ زمینی بود آیا؟ لبخند زدم و گفتم:

– دلم برای ونداد هم تنگ شده بود.

با صدای بلند و از ته دل خندید:

– خوش به حال ونداد.

ونداد...! این اسم برای من با ارزش ترین کلمه ای به حساب می آمد که بشر اختراع کرده بود. ونداد بود که جرات برگشتن را در من زنده کرد. ونداد بود که در آن روزهای سخت که خودش هزار برابر من مشکل داشت به دادم رسید و دستم را گرفت و بلندم کرد. ونداد بود که به یادم

آورد ارزشمندترین هدیه خداوندی را در این مرز و بوم جا گذاشته‌ام. اگر نبود شاید هرگز جرات برگشتن را پیدا نمی‌کردم. او قول داده بود تا آخرین لحظه و تا وقتی که آرامش را پیدا کنم تحت هر شرایطی کنارم باشد. و نداد سرش می‌رفت قولش نمی‌رفت.

هم ترافیک سنگین تر شده بود و هم مسیرها پیچیده‌تر. اتوبان‌ها هم که قوز بالا قوز بودند. معلوم بود آشنا شدن با ظاهر جدید شهر کمی از وقتم را خواهد گرفت. در طول مسیر و نداد ساکت بود و اجازه داد تا کمی خودم را با شرایط وفق دهم و صدای پیانو تنها چیزی بود که سکوت بین مان را می‌شکست. بعد از چیزی حدود دو ساعت ماشین را متوقف کرد و برج بزرگی را نشانم داد:

– خونه من اینجاست. پیاده ده دقیقه با جایی که برات گرفتم فاصله داره.

سرم را تکان دادم و او دوباره به راه افتاد. چند دقیقه بعد داخل کوچه‌ای پیچید و در پارکینگ را با ریموت باز کرد. از توقف کوتاه ماشین استفاده کردم و پیاده شدم. و نداد هم بلافاصله ماشین را خاموش کرد و پیاده شد:

– چی کار می‌کنی باده؟

بی‌توجه به او به سمت خانه ویلایی که جزو معدود خانه‌هایی بود که تبدیل به برج نشده بود پیش رفتم. و نداد بازویم را گرفت و با کمی خشم اسسم را صدا کرد. بازویم را با حرص بیرون کشیدم و به سمتش برگشتم. گریه نمی‌کردم، اما بعد از چند سال میل عجیبی به گریه داشتم و به سختی سرکوبش می‌کردم. گویی حال خرابم را فهمید که گفت:

– یکم دیگه صبر کن. بیا بریم تو.

دلم می‌خواست همان لحظه به آن خانه بروم و هر آنچه متعلق به من بود، بی هیچ حرفی پس بگیرم و با اولین پرواز به آلمان برگردم، اما غیر ممکن بود. مطیعانه دنبالش به راه افتادم و وارد آپارتمان پنج طبقه‌ای شدیم. سوار آسانسور شدیم و او توضیح داد:

– اینجا رو همون‌طور که خواستی به اسم خودم خریدم. پنج طبقه است و درست روبه‌روی خونه...

آسانسور در طبقه چهارم موقوف شد و بیرون رفتیم. پاگردی به شکل نیم دایره مقابلم قرار داشت که سه در به رنگ قهوه‌ای سوخته در هر طرفش جا خوش کرده بود. و نداد به در روبه‌رویی اشاره کرد و زنگش را به صدا درآورد. چند ثانیه بعد در باز شد و قامت دنیا در چهارچوبش نمایان شد. دیدنش بعد از شش سال برای لحظه‌ای مرا از همه نگرانی‌ها و استرس‌ها جدا کرد. به سمتش رفتم و سخت در آغوشش کشیدم. دنیا گریه می‌کرد. من هم دلم می‌خواست گریه کنم، اما می‌دانستم کافی است یک بار عنان این اشک‌ها را رها کنم؛ دیگر بند نمی‌آمدند. پس سرسختانه مقاومت کردم. با تشر و نداد همگی داخل شدیم و من خودم را روی مبل راحتی رها کردم. دنیا بلافاصله با فنجان چای دارچین آمد و مقابل من و نداد ایستاد. با لبخند گفتم:

– دستت درد نکنه.

مقابلم نشست و گفت:

– خیلی دلم برات تنگ شده بود.

– منم همین‌طور. شوهر جونت و دخترت خوبن؟

– اونام خوبن. امروز پدر و دختر رفتن صفا سیتی.

کمی چایم را مزه‌مزه کردم. چقدر دلم برای این طعم تنگ شده بود.

بلند شدم و نگاهی به اطرافم انداختم. آشپزخانه این کوچکی روبه‌روی در ورودی قرار داشت که یک سمتش به حال و پذیرایی نسبتاً کوچک و سمت دیگرش توسط یک راهرو به دو اتاق خواب کوچک و سرویس حمام و دستشویی می‌رسید. خانه‌ای هشتاد متری و به قول ونداد جمع و جور. البته از نظر ونداد هشتاد متر یعنی جمع جور و به نظر من به اندازه کافی بزرگ بود. به سمت پنجره‌های انتهای حال پیش رفتم و گوشه پرده را کنار زدم و نگاهم را به آن خانه ویلایی که در تاریکی شب می‌درخشید دوختم. با وجود روشن بودن چراغ‌های باغ و ساختمان، هر چه سعی کردم نتوانستم اثری از آنچه که دنبالش بودم پیدا کنم. صدای دنیا درست از پشت سرم بلند شد:

— دو روز پیش تولدش بود.

لبخند کم جانی زدم. به من می‌گفت؟ در تمام این شش سال حتی یک بار هم روز تولدش را فراموش نکرده بود. اصلاً مگر می‌شد آن روز را فراموش کرد؟ سرم را تکان دادم و پشتم را به پنجره کردم و رو به دنیا گفتم:

— خب آمار بده ببینم.

— همونایی که تلفنی بهت گفتم. مادری که رسماً برای خودش دیکتاتور. با اون عصا جرات نمی‌کنی حتی بهش نزدیک بشی، مبادا بکوبه تو ملاحظت.

خندیدم:

— برو بابا. اصلاً هم دیکتاتور نیست. فقط یه زن محکم و اسیله. یعنی مثل اون وقتای من پیپه نیست که هر کی از راه رسید هر بلایی خواست سرش بیاره. من واقعا براش احترام قائلم.

دنیا هم خندید:

— آره خدایی خیلی اسیله. آدم جلوش دست و پاش رو گم می‌کنه. بزمن به تخته خیلی هم خوب مونده، ولی خدایی با اینکه مغروره رفتارش با خدمتکارا و بقیه خیلی خوبه. احترام همه رو نگه می‌داره... بگذریم.

آهی کشید و در حالیکه با نگرانی نگاهم می‌کرد ادامه داد:

— برعکس پسرش که با یه من عسلم نمی‌شه خوردش. اصلاً نمی‌شه بهش نزدیک شد. همیشه خدا مثل سگ پاچه می‌گیره. با مادرشم خیلی کم حرف می‌زنن. اصلاً می‌شه گفت حرف نمی‌زنن. مگه برای رفع نیاز یا مسائل مربوط به تیام. می‌شه فهمید که این دوری و سردی بیشتر از طرف مادریه. بارها دیدم که می‌خواد به مادرش نزدیک بشه، ولی اون اصلاً بهش رو نمی‌ده.

پشتم را به دنیا کردم تا متوجه حال خرابم نشود. زنی که دنیا او را دیکتاتور و سرد خطاب می‌کرد، زن عادل و مهربانی بود. این را بارها از زبان سپیده شنیده بودم. خب اگر او پسرش بود، سپیده هم مثل دخترش بود. اما باز هم انتظار نداشتم که بعد از گذشت شش سال هنوز هم تنها فرزندش را نبخشیده باشد. پرسیدم:

— عوض شده؟

— عوض که... خب شش سال گذشته. همه فرق کردن. می‌دونی که من قبلاً فقط چند بار از دور دیده بودمش، اما هنوزم مثل اون وقتا...

حرفی را که قطع کرده بود خودم ادامه دادم:

— جذاب و خوش‌پوش و پدر سوخته است.

دوباره به سمت دنیا برگشتم، نفس عمیقی کشید:

— شاید، ولی اونم داغونه باده! باید خنگ باشی که اینو نفهمی.

پوزخندی زد و نگاهی کوتاه به ونداد که هر رفتارم را زیر ذره‌بین گذاشته بود انداختم. قبلا از این زیر نظر بودن ناراحت نمی‌شدم، اما این نگاه، الان... کلافه‌ام کرده بود. نمی‌دانم او جور دیگری نگاهم می‌کرد یا من یک مرگی ام شده بود. رو به دنیا گفتم:

— تو نمی‌دونی اون چه موزمار عوضی هستش. همه اینا بازیشه. خدا می‌دونه بیرون خونه چه غلطی که نمی‌کنه.

دنیا شانه بالا انداخت و ونداد گفت:

— حق با دنیاست. دیگه اون آدم سابق نیست. حداقل اون مردی که تو ازش برای من تعریف کردی نیست.

برایم مهم بود که تغییر کرده یا نه؟ مهم بود که پشیمان است یا بی‌خیال دارد زندگیش را ادامه می‌دهد؟ اگر می‌گفتم نه که دروغ می‌شد. کلافه سر تکان دادم:

— بره به درک. برام... برام از تیام بگو.

دنیا لبخندی زد:

— تیام نگو بلا بگو. پسره از دیوار راست بالا می‌ره؛ یه لحظه آروم و قرار نداره. خیلی شیطونه و خیلی باهوش...

دنیا می‌گفت و هر لحظه به عمق لبخند من افزوده می‌شد. دنیا می‌گفت و هر لحظه حجم دل‌تنگی من بیشتر می‌شد که حرف ونداد باعث شد اخم کنم.

— اون بچه یه کمی افسرده است.

ناخودآگاه جبهه گرفتم:

— چرا همچین چیزی می‌گی؟

ونداد بلند شد و چند قدمی جلو آمد:

— افسردگی تو بچه‌ها متفاوت‌تر از بزرگتر است. تیام کمبود محبت داره. این جور ی نگام نکن باده، من با توجه به چیزایی که دنیا برام تعریف کرده به این نتیجه رسیدم. یادت رفته که من یه پزشکم؟ نفس را آه مانند بیرون دادم و گفتم:

— ادامه بده لطفا!

— تیام به سختی با اطرافیانش ارتباط برقرار می‌کنه. پرستاری که برای مراقبت ازش میان زیاد نمی‌تونن دووم بیارن. همشون رو دیوونه می‌کنه و از همون اول مقابل شون گارد می‌گیره. همینکه هر ماه پرستارش عوض می‌شه و همه شون هم از دستش عاصی هستن. تو این مدت بلا نمونده که سر بیچاره دنیا نیاورده باشه. تو مهدش هم وضعیت همینه. با بچه‌ها نمی‌تونه دوستی خوبی برقرار کنه. مدام به خودش و اطرافیانش آسیب می‌رسونه و کلی مشکلات دیگه...

روی میبل وا رفتم:

— آخه چرا؟!!

— طبیعیه. چه انتظاری داشتی؟ یه مادر بزرگ پیر و پدری که نصف سال مسافرت و نصفه دیگه که خونه ست بنا به گفته دنیا توجهی بهش نداره نمی‌تونه نیازهای این بچه رو تامین کنه.

بی‌شک صدایم می‌لرزید وقتی پرسیدم:

— دوستش نداره؟

دنیا لبخندی زد:

— البته که دوستش داره، ولی چه جوری بگم؟ خودت باید ببینی تا بفهمی. یه بار تیام تو مهد زمین خورد، گویا سرش خورده به سنگی چیزی بردنش بیمارستان. من و مادر بزرگش زودتر رسیدیم. نمی‌دونی با چه

وضعیتی خودش رو رسوند. گفتم الانه که سخته کنه؛ اون قدر عصبانی بود که کم مونده بود مربی مهد رو خفه کنه، ولی در مقابل تیم این نگرانی رو نشون نمی داد یا مثلاً وقتی باهاش حرف می زنه اصلاً نگاهش نمی کنه. انگار ازش فراریه که خب دلیلشم واضحه...

لبخندی به رویم پاشید و ادامه داد:

— تیم بیش از حد شبیه مادرشه.

پوزخندی زد:

— بایدم از تیم فرار کنه. تیم آینه اعمالیه که اون ترجیح می ده برای همیشه فراموشش کنه.

با یک دست صورتم را پوشاندم و گفتم:

— همش تقصیر منه.

ونداد با تشر گفت:

— باده! دوباره برنگرد سر خونه اول. ما در این مورد کلی حرف زدیم.

تو باید به فکر آینده باشی. در مورد گذشته دیگه نمی شه کاری کرد. مشکل تیم هم حاد نیست، با کمی محبت و توجه می شه مثل بقیه بچه ها.

سرم را به علامت مثبت تکان دادم:

— روز تولدش رفتن سر مزار؟

دنیا کنارم نشست:

— آره، سه تایی رفتن.

— پس می دونه مادرش مرده. خیلی غصه می خوره؟

— والا اون بچه که من دیدم عین خیالشم نیست...

ونداد حرفش را برید:

— خیلی هم براش مهمه، ولی نمی خواد بروز بده و زیر شیطنت هاش

پنهان می کنه.

دنیا ادامه داد:

— من اصلاً شک دارم اون مادرش رو دیده باشه و چیزی ازش بدونه.

متعجب نگاهش کردم. با زبان لبانش را تر کرد و گفت:

— عکس زیادی از سپیده تو اون خونه نیست. برای خودمم عجیب

بود، برای همین دو روز پیش که رفتن سر مزار همه جا رو گشتم. فکر

می کردم حداقل تو اتاق خوابش یه عکسی از زنی که یه جورایی مسبب

مرگش شده پیدا کنم، اما نه تو اتاق خوابش، نه اتاق کارش نه اتاق تیم؛

هیچ جا. فقط تو اتاق سمیه چندتا عکس دسته جمعی و یه عکس تکی از

سپیده هست، اما تیم سمت اون اتاق نمی ره. تو این یک ماه هم حتی

نشده یک بارم تیم حرفی از مادرش بزنه. البته تیم یه عکسی داره که

گاهی دیدم بهش نگاه می کنه، اما نداشته من ببینم. پسر چموش نمی دونم

کجا قایمش می کنه که من نتونستم پیدااش کنم.

به سمت ونداد برگشتم و با امیدواری گفتم:

— یعنی ممکنه...

سریع حرفم را قطع کرد:

— فکر نمی کنم. دلیلی برای این کار ندارن، ولی معلومه که اون بخاطر

عذاب وجدان یا هر چیز دیگه ای، نمی خواد سپیده رو به یاد بیاره.

خنده ام گرفت، گویا اسمش کلمه ممنوعه بود. دنیا و ونداد تلاش

می کردند حداقل امکان اسمی از او نبرند البته حق داشتند. شنیدن اسمش

فقط آتش خشمم را شعله ورتر می کرد. ونداد به سمتم آمد و گفت:

— خب دیگه برای امشب بسه. شام تو بخور برو کمی استراحت کن

فردا مفصل در موردش حرف می زنیم.

نگاهم را به چشمان عسلی رنگ مهربانش دادم و گفتم:  
 - چقدر خوبه که شماها هستین.

دنیا با خنده گفت:

- خب حالا دیگه! بهت نمیاد این حرفا. بیاید ببینید دنیا چه کرده؛ به  
 قرمه سبزی درست کردم انگشتاتونم بخورین.

- امشب اینجایی؟

- نه بابا! بعد شام برمی‌گردم. شوشو جان بدون من یه شبم نمی‌تونه  
 صبح کنه.

و با خنده به سمت آشپزخانه رفت. نگاهی به ونداد انداختم که  
 گفت:

- خونش نزدیکه، خودم می‌رسونمش.

این بشر قدرتی مافوق طبیعی داشت در خواندن ذهن من. به نظرم اگر  
 روانشناس می‌شد حتما در کارش نمونه بود. گرچه الان هم نمونه بود. با  
 تشکر نگاهش کردم و به سمت آشپزخانه رفتم. با این که میل نداشتم چند  
 قاشقی خوردم تا دنیا ناراحت نشود و ونداد سرزنشم نکند.

با رفتن ونداد و دنیا سکوت خانه را فرا گرفت. حرف‌های دنیا در سرم  
 رژه می‌رفت. باید هر چه زودتر به آن خانه می‌رفتم و خودم شخصا از همه  
 چیز سر در می‌آوردم. باید آن زن به ظاهر دیکتاتور، اما مهربان را  
 می‌دیدم. باید کاری برای تیم می‌کردم. دیگر نمی‌توانستم حتی یک ثانیه  
 را از دست بدهم، به اندازه کافی دیر کرده بودم.

با برگشتن ونداد از فکر و خیال دست کشیدم. قرار بود امشب را اینجا  
 بماند. هر چه اصرار کردم برود قبول نکرد، نمی‌خواست اولین شب  
 بازگشتم، تنهایم بگذارد و من ممنونش بودم. به این حمایت‌هایش عادت

کرده و به آنها خو گرفته بودم. به او قول دادم من هم بروم بخوابم، اما  
 نمی‌توانستم از این پنجره دل بکنم و چشمانم بی‌وقفه مشغول نظاره خانه  
 روبه‌رویی بود.

خوابم نمی‌آمد، یعنی نمی‌شد به اهالی آن خانه فکر کرد و خوابید.  
 حس عشق و نفرت همزمان نسبت به ساکنان آن خانه در وجودم جریان  
 داشت. نمی‌دانم چقدر لبه پنجره در حالیکه چشم به آن خانه دوخته بودم  
 نشستم و به کارهایی که باید انجام می‌دادم فکر کردم که در خانه توسط  
 نگهبان باز شد. هوا رو به روشنی بود و چراغ‌های خیابان دیگر خاموش  
 شده بودند. ماشین مدل بالایی بیرون آمد و کمی جلوتر پارک کرد. چند  
 ثانیه بعد در سمت راننده باز شد و مرد بلند قد و چهار شانه‌ای پیاده شد.  
 ناخودآگاه میخ پنجره شدم و بدون پلک زدن نگاهش کردم. پالتوی بلند  
 مشکی رنگی به تن داشت که ابهتش را بیشتر به رخ می‌کشید. سرش  
 داخل ماشین بود و گویی دنبال چیزی می‌گشت. چند ثانیه بعد سرش را  
 بیرون آورد و به سمت برگشت. همین آرامی کشیدم و با ترس از دیده شدن  
 پرده را انداختم و قدمی به عقب رفتم. حتی یک ثانیه دیدنش هم  
 عصب‌های معده‌ام را به کار انداخته و اسید تلخ و ترشی را تا پشت زبانم  
 بالا آورده بود. دوباره جلو رفتم و با دستی لرزان گوشه پرده را کنار زدم.  
 مشغول صحبت با نگهبان بود و نیم‌رخش به سمت من. از این فاصله قادر  
 به تشخیص اجزای صورتش نبودم. نمی‌توانستم بفهمم پیر شده است یا  
 نه؟ موهایش سفید شده یا هنوز هم یک دست سیاه است. وقتی حرف  
 می‌زند هنوز هم صلابت صدایش مسخت می‌کند یا نه؟ حتی نمی‌دانستم  
 از او متنفرم یا نه؟ قبلا فکر می‌کردم هستم، ولی حالا... حالا تنها حسی که  
 به او داشتم خشم بی‌حد و اندازه‌ام بود و ترسی نهفته.

از همین می ترسیدم نه؟ از این که بیایم و ببینم از او متنفر نیستم. دست راستش را بالا برد و میان موهای پرپشت و مرتبش فرو کرد. چیزی درون قلبم فرو ریخت و خاطره‌ای از سال‌های دور مقابل چشمانم زنده شد. حسی به شدت آشنا و به همان اندازه غریبه در وجودم جان گرفت. من از این مرد متنفر بودم و آن دختر بیست و چهار ساله که گوشه قلبم کز کرده بود هنوز هم... صدای متعجب و نداد باعث شد ناخودآگاه چشمانم را ببندم:

– تو نخوایدی؟!!

برگشتم و نگاهش کردم. نمی دانم چه در صورتم دید که جلو آمد و با نگرانی پرسید:

– خوبی؟!!

خوب نبودم؛ حتی به شدت بد بودم. خودش فهمید و نگاهش را از پنجره به بیرون انداخت. صورت مردانه و فک مربعی‌اش منقبض شد و بدون اینکه نگاهم کند گفت:

– داره می‌ره... یه مدتی نیست.

سرم را برگرداندم تا آنچه را که در چشمانم موج می‌زد نبیند. پرده را انداخت و گفت:

– بهم بگو چی حس کردی؟!!

برای فرار کردن از جواب گفتم:

– خیلی چیزا.

عوض شده بودم و یاد گرفته بودم جلوی همه نقش بازی کنم و احساساتم را زیر نقاب بی‌خیالی پنهان کنم، اما در مقابل ونداد همیشه خلع سلاح بودم. با مهربانی گفت:

– چی باعث شده بترسی؟

پرده را کنار زدم و نگاهی به بیرون انداختم، رفته بود. نفس عمیقی کشیدم:

– همونی که جلوی او مدنم رو می‌گرفت. من بیشتر از دستش عصبانی‌ام تا متنفر.

نفسش را پر صدا بیرون داد:

– باده! آروم باش. ما قبلا کلی حرف زدیم، می‌دونستیم با دیدنش کلی حس‌های ضد و نقیض میاد سراغت، نه؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم. ادامه داد:

– به خودت زمان بده. باشه؟ مطمئنم دفعات بعد بهتر با خودت و احساسات کنار می‌ای. برو دست و صورتت رو بشور منم برم نون بگیرم تا یه صبحونه مشدی بزنی و بعدش بریم محضر. باشه؟

این روزها فارسی را از من هم بهتر حرف می‌زد. لبخندی زد و او بعد از عوض کردن لباس‌هایش از خانه بیرون رفت. خواستم به سمت آشپزخانه بروم که از گوشه چشم متوجه باز شدن دوباره در ویلا شدم. قلبم با هیجان شروع به تپیدن کرد. پرده را کامل کنار زدم، پنجره را باز کردم و چشمم را به در خانه دوختم. پرشپای مشکی رنگی بیرون آمد و جلوی خانه پارک کرد، چند ثانیه بعد زن نسبتاً مسنی در حالیکه دست پسر بچه شش ساله‌ای را گرفته بود از خانه بیرون آمد. نگاهم روی آن پسر بچه کوچک که تقریباً کشان‌کشان داشت سوار ماشین می‌شد می‌خکوب شد. از این فاصله زیاد هم می‌توانستم برق چشمان آبی رنگش را ببینم. قلبم دیوانه‌وار در حال تپیدن بود و تحمل وزنم هر لحظه برایم دشوارتر می‌شد. گوشه پرده را گرفتم تا از شدت برخورد زانوهایم با زمین کم شود.

اشک‌هایی که سال‌ها بود برای پس زدن‌شان تلاش کرده بودم بدون درنگ به چشمانم هجوم آوردند و قبل از اینکه بتوانم کاری کنم راهی برای خودشان پیدا کردند و روی صورتم جاری شدند. به دیوار زیر پنجره تکیه کردم و زانوهایم را بغلم زدم. بعد از مدت‌ها با صدای بلند گریه کردم. دلم نمی‌خواست، از یادآوری گذشته متنفر بودم، اما باز هم پرت شدم به هشت سال پیش و خاطرات تلخ روزهایی که فراموش نمی‌شدند.

## « فصل دوم »

با عصبانیت صدای زنگ گوشی‌ام را قطع کردم و غر زدم:

— از صبح زود بیدار شدن متنفرم.

صدای بهانه و بهار از آشپزخانه به گوش می‌رسید. در حالیکه هنوز هم زیر لب به زمین و زمان فحش می‌دادم وارد دستشویی شدم و چند بار صورتم را با آب سرد شستم تا بلکه این خواب لعنتی از سرم بپرد. وارد آشپزخانه شدم و سلام آرامی رو به هر دوی آنها کردم. بهانه با سر جوابم را داد و رو به بهار همچنان با جدیت ادامه داد:

— فهمیدی چی گفتم دیگه بهار؟ وای به حالت اگه پیام خونه و ببینم نیستی.

بهار همیشه از بهانه حساب می‌برد. هر چه باشد خواهر بزرگ بود و ابهت خودش را داشت. علاوه بر این هم مثل من زیاد احساساتش را بروز نمی‌داد و با دو تا خواهش و دوستت دارم نرم نمی‌شد. وقتی هم که عصبانی می‌شد چشمش را می‌بست و دهانش را باز می‌کرد؛ طوری که آدم را به غلط کردن می‌انداخت. برای همین هم اگر بهار خواسته‌ای داشت به سراغ من می‌آمد و تا مجبور نمی‌شد از بهانه چیزی نمی‌خواست.

بهار با درماندگی به سمتم برگشت؛ چقدر به نظرم رنگ پریده می‌آمد. بی‌توجه به بحث‌شان گفتم:

— صبحانت رو کامل بخور یه وقت تو مدرسه فشارت نیفته.

بهار همچنان داشت نگاهم می کرد که ادامه دادم:

– حق با بهانه است. بذار وقتی برگشتیم سه تایی می ریم بیرون. تنهایی خطرناکه!

با اخم گفت:

– پارسالم همین حرف رو زدین ولی نرفتم بیرون.

نگاه کوتاهی به بهانه انداختم. هاله‌ای از غم صورت سبزه و چشمان مشکی رنگش را در برگرفته بود. خودم هم داشتم دقیقا به همان چیزی که در ذهن او می چرخید فکر می کردم و اگر کمی دیگر ادامه می دادم، اشکم سرازیر می شد. رو به بهار گفتم:

– قول می دم عزیزم! امسال چهارشنبه سوری رو نمی مونیم تو خونه. حالا صبحانه‌ات رو بخور الان سرویست می رسه.

خواب از سرم پریده و بغض راه گویم را بسته بود. بدون اینکه چیزی بخورم از پشت میز بلند شدم و به اتاقم رفتم و شروع به آماده شدن کردم. چند دقیقه بعد همزمان با صدای بسته شدن در ورودی بهانه وارد اتاقم شد و با تشر گفت:

– برای چی بی خودی قول می دی؟

مقنعه‌ام را سر کردم و جواب دادم:

– بی خودی نیست. یه نیم ساعت می ریم بیرون چی می شه مگه؟

– چیزی نمی شه، ولی من نه حوصله دارم نه...

حرفش را قطع کردم:

– خب تو نیا. خودم می برم. گناه بهار چیه؟ اون که مثل من و تو

نمی فهمه چی به چیه. اگه نبریمش از سال بعد خودش تنها می ره. یادت

رفته ما باید برایش هم پدر و مادر باشیم هم خواهر؟!

بهانه نفسش را پر صدا بیرون داد:

– کی برمی گردی؟

– شیفتم پنج تموم می شه. تو دیرت نمی شه؟

– امروز مرخصی گرفتم. باید برم بانک اجاره خونه رو بریزم. یه دستی

هم به سر و روی خونه بکشم.

صورتش را بوسیدم:

– پس من برم تا دیرم نشده.

به حالت دو از خانه بیرون رفتم و سوار تاکسی شدم. خوشبختانه فاصله خانه تا بیمارستان زیاد نبود و در عرض ده دقیقه می رسیدم. سریع کارت زدم و لباس هایم را پوشیدم و وارد بخش شدم. با سر به چند نفر سلام کردم و به سمت خانم فیاضی که مسئول بخش بود رفتم. زنی تقریبا پنجاه ساله با تجربه بالا و اخلاقی منحصر به خودش. در عین مهربانی جدیتی داشت که باعث می شد همه از او حساب ببرند و به راحتی بخش را اداره می کرد. چند دقیقه بعد دکتر کرمی که از جراحان داخلی بود از راه رسید. مردی حدودا چهل ساله، خوش تیپ و به شدت هیز. همیشه سعی می کردم از دستش فرار کنم، اما بعضی مواقع مثل امروز نمی شد و گیر می افتادم. وارد اتاق مریض شدیم و به دستور دکتر شروع به گرفتن فشار بیمار کردم. جناب دکتر هم به گوشه‌ای تکیه داده بود و با چشم هایش مرا قورت می داد. همیشه یک جوروی به آدم خیره می شد که شک برم می داشت نکند ظاهرمش مشکلی دارد، یا جایی از بدنم بیرون است، یا لباسم ایرادی دارد. بالاخر کارم تمام شد و خواستم بیرون بیایم که دکتر گفت:

– خانوم پرستار زیبا! لطفا یه لیوان قهوه بیار تو اتاقم.

بی هیچ حرفی بیرون رفتم و خواسته دکتر را به آقای رحیمی که مستخدم بود سپردم. مرتیکه هیز. همینم مانده بود که میان این همه بدبختی بنشینم و با او دل و قلوبه بدهم. پشت استیشن نشستم و خدا خدا کردم امروز سرمان خلوت باشد. حوصله هیچ کس، حتی خودم را هم نداشتم. کلا نزدیک به دو سال بود که دیگر حوصله نداشتم؛ از روزی که آن تصادف لعنتی اتفاق افتاد.

پدرم کارمند ساده یک شرکت خصوصی بود. حقوقی که دریافت می کرد به اندازه ای نبود که بتواند برای مان زندگی آنچنانی بهم بزند، اما بد هم نبود. مادرم هم زن بسیار زیبا و کار بلدی بود و در خانه خیاطی می کرد. لباس هایی که می دوخت بسیار طرفدار داشت و سرش همیشه شلوغ بود. گاهی پولی که مادرم در یک ماه از خیاطی درمی آورد، از حقوق پدرم بیشتر بود. زندگی خوبی داشتیم. شاید پول مان به اندازه ای نبود که در مدارس غیرتفاعلی درس بخوانیم و لباس های مارک دار بپوشیم و سالی چند بار به مسافرت برویم، اما واقعا زندگی خوبی داشتیم؛ پر از عشق، مهربانی و احترام.

پدرم عاشق مادرم بود و البته عاشق ما. همیشه می گفت دختر یعنی برکت زندگی و خدا را شکر می کرد که ما را به او داده است. بعضی وقت ها می پرسیدم:

— بابا دوست نداشتی به جای یکی از ما به پسر داشته باشی؟

می خندید و می گفت:

— من شماها رو با دنیا عوض نمی کنم.

راست هم می گفت. ما عزیز دردانه های پدرم بودیم. هر کدام را به نحوی و به شکلی دوست داشت. گاهی آن قدر لوس مان می کرد که صدای

مادرم را هم درمی آورد.

بهانه فرزند ارشد بود و اولین تجربه پدر و مادرم. به قول پدرم اولین بهانه برای خوشبخت تر بودن، برای خندیدن و برای شاکر بودن. پدرم همیشه می گفت:

— بهانه یه بهانه شد برای من و مادرت تا بفهمیم دنیا چقدر زیباست، بفهمیم خدا چقدر بهمون لطف داشته و چقدر هوامون رو داره. برای همین اسمش رو گذاشتیم بهانه... تا بهانه ای باشه برای شروع همه چیزای خوب و قشنگ.

من دو سال بعد از بهانه به دنیا آمدم. فرزند دوم بودم و نور چشم پدرم. مواقعی که با هم تنها بودیم کتاب حافظ را به دست می گرفت و برایم شعر می خواند و می گفت:

— اون شب تو بیمارستان چی کشیدیم تا تو به دنیا بیای. بیچاره مادرت چه دردی رو تحمل کرد. وقتی بعد چند ساعت بالاخره به دنیا اومدی و تونستم تو رو بگیرم بغلم با دیدن روی ماهت و عطر تنت که پاک بود و آسمونی مست و از خود بی خود شدم. اشک می ریختم و خدا رو شکر می کردم که تو رو به من و مادرت داده. اسمت رو گذاشتم باده تا همیشه با وجودت مستم کنی.

محبت و اعتماد و احترام به یکدیگر در خانه ما حرف اول را می زد. شاید برای همین بود که من هم عاشق پدر و مادرم بودم. وقتی پدرم با اشتیاق از ما تعریف می کرد و مادرم با مهر نگاه مان می کرد به گردن شان می آویختم و صورت شان را غرق بوسه می کردم. به قول بابا هشت سال بعد از من و درست وقتی که زندگی می خواست کمی، شاید کمی برای خانواده بزرگمهر تکراری شود، در اولین روز فروردین بهار به دنیا آمد.

پدرم به یمن اینکه خواهر کوچکم با آمدنش بهار را دوباره به زندگی مان آورد و در اولین روز بهار متولد شد نامش را بهار گذاشت.

همه چیز خوب بود. حتی صرف نظر از مشکلات مالی می‌توانم بگویم عالی بود. من و بهانه یک روح بودیم در دو بدن. صمیمی و نزدیک، اما کاملاً متفاوت. بهانه شبیه پدرم بود؛ همان صورت سبزه و چشمان مشکی رنگ خمار را به ارث برده بود. بینی و لب‌های گوشتی داشت که در صورتی کشیده قاب شده بود. زیبا نبود، اما به شدت جذاب بود. اخلاقش اما، شبیه مادرم بود؛ در عین مهربانی جدی بود و عاقل. مثل من بازنده احساسات نبود و با عقلش تصمیم می‌گرفت. گاهی از چشم من خودخواه و سنگدل به نظر می‌رسید، اما بعدها می‌دیدم که درست‌ترین انتخاب را داشته است. همانند مادرم به خوبی می‌توانست کارها را مدیریت کند و انصافاً خواهر خوبی برای من و بهار بود. تنها ایرادش این بود که وقت عصبانیت دیگر کنترل روی دهانش نداشت، حرف زشت نمی‌زد، اما در حد مار کبری نیش می‌زد. نمی‌دانستم این زبان تند و تیزش را از که به ارث برده است.

من برعکس بهانه از نظر اخلاقی مثل پدرم بودم؛ ساده، مهربان، دلسوز و همیشه دیگران برایم در الویت قرار داشتند تا خودم. به قول پدرم اهل دل بودم و همه تصمیماتم را از روی احساساتم می‌گرفتم. بهانه می‌گفت: «یه روز چوب این دل رحمی و اعتماد به همه رو می‌خوری.» راست هم می‌گفت، اما چه می‌شد کرد؟ من هم اینگونه بودم. از لحاظ ظاهری اما، من کپی مادرم بودم. همان پوست سفید و چشمان به رنگ آبی تیره که زیر ابروهای پرپشت کمانی مشکی رنگ محصور شده بود به ارث برده بودم. با بینی نسبتاً عقابی و به قول بهانه در افساید که باعث می‌شد

رنگ چشمان و لب‌های قلوه‌ای‌ام زیاد به چشم نیاید. صورت زیبا و معصومی داشتم، البته اگر دماغم اجازه می‌داد.

بهار هم شبیه پدرم و بهانه بود با این تفاوت که مثل من و مادرم صورتی سفید و مهتابی داشت. دختر آرامی که هزارچندگاهی حال و هوایش طوفانی می‌شد و دوباره به آرامش می‌رسید.

از زندگی راضی بودم. هیچ‌وقت دنبال غیر ممکن‌ها نبودم. زندگی ما، خانه ما پر بود از عشق و محبت، از وفا و صمیمیت. پدر و مادرم به ما آموخته بودند که بدون زرق و برق دنیا هم می‌توان خوش بود و خوشبخت. همه چیز خوب پیش می‌رفت تا دو سال پیش.

اواخر خرداد بود که خبر عروسی پسر عموی بزرگم حامد، به گوش من رسید. من مشغول امتحانات پایان ترم بودم و بهانه به تازگی کار در یک شرکت خصوصی را شروع کرده بود. چند ماهی می‌شد که لیسانسش را در رشته معماری گرفته بود و وقتی کار نسبتاً مناسبی برایش جور شد ترجیح داد به جای ادامه تحصیل وارد دنیای کار شود. من هم سال آخر رشته پرستاری بودم. البته که مثل تمامی شاگردان تجربی من هم عشق پزشکی داشتم، اما رتبه‌ام اجازه نداد و من هم به پرستاری قانع شدم.

امتحانات من و نداشتن مرخصی بهانه مزید بر علت شد تا من و بهانه از رفتن به ساری سرباز بزنیم و بی‌خیال عروسی شویم. دو عموی بزرگ داشتم که هر دو در ساری زندگی می‌کردند. پدرم هم اصالتاً شمالی بود و بعد از ازدواج با مادرم به تهران نقل مکان کرده بود. رفت و آمد زیادی با عموهایم نداشتیم. دوری راه و تفاوت اخلاقی مادرم و زن عموهایم باعث شده بود هر چند سال یک بار به دیدن‌شان برویم، یا آنها مهمان‌مان باشند.

عموی بزرگم دو پسر به نام‌های حامد و مهدی داشت و عموی کوچکم یک دختر و یک پسر به نام‌های بهناز و بهزاد.

پدر و مادرم به همراه بهار با سمند پدرم راهی ساری شدند و ما هم تصمیم گرفتیم که این چند روز را مهمان خاله نوشین باشیم. مادرم از دار دنیا فقط یک خواهر به اسم نوشین داشت. پدر بزرگ و مادر بزرگ پدری و مادری‌ام را سال‌ها پیش از دست داده بودیم و من زیاد آنها را بخاطر نمی‌آوردم. خاله نوشین دو پسر شانزده و سیزده ساله به نام‌های هومن و هوتن داشت. شوهر خاله‌ام، عمو پرویز هم مرد مهربان و خوش مشربی بود.

یک هفته اقامت پدر و مادرم و بهار در ساری به پایان رسید و من هم آخرین امتحانم را داده بودم و مشغول جمع کردن وسایل خودم و بهانه بودم. آن روز را هرگز از یاد نمی‌برم. قرار بود بهانه هم زودتر از شرکت خارج شود و تا قبل از رسیدن پدر و مادرم به خانه برگردیم. یک هفته بود از خانواده دور بودیم و حسابی دلتنگ. جلوی خانه مشغول خداحافظی با خاله نوشین و عمو پرویز بودیم که موبایل عمو پرویز زنگ خورد و خبر شومی که زندگی مان را زیر و رو کرد به گوش مان رسید. پدر و مادرم در راه تصادف شدیدی کرده بودند و با آمبولانس به نزدیک‌ترین بیمارستان که در کرج بود منتقل شده بودند.

بالفاصله همراه خاله نوشین و عمو پرویز به سمت کرج حرکت کردیم. بهانه مدام زیر لب صلوات می‌فرستاد تا اتفاق خاصی نیفتاده باشد و من حتی دلم نمی‌خواست برای یک ثانیه به آن اتفاق خاص فکر کنم. بالاخره راهی که به اندازه صدها کیلومتر طولانی شده بود به پایان رسید و وارد بیمارستان شدیم. وقتی اسامی پدر و مادرم را گفتیم صدای پرستار را

شنیدم که گفت:

— بهار بزرگمهر اتاق ۳۰۳ هست ولی...

بقیه حرف‌هایش را نشنیدم و به سمت اتاقی که اشاره کرد پر کشیدم. بهار روی تخت دراز کشیده بود و دست راستش را گچ گرفته بودند. با دیدنم بغضش شکست و شروع به گریه کرد. بغلش کردم و سر و رویش را که زخمی و کبود بود بوسیدم و سعی کردم آرامش کنم. ترسیده بود. هم از تصادف و هم از تنهایی بعد از تصادف در بیمارستان. وقتی کمی آرام شد پرسیدم:

— بهار! مامان و بابا کجان؟

— نمی‌دونم.

خبری از بهانه و بقیه هم نبود. با خودم گفتم حتما آنها هم به اتاق پدر و مادرم رفته‌اند. صورت بهار را بوسیدم و گفتم:

— صبر کن برم به بقیه هم خبر بدم.

دستم را گرفت:

— نرو باده جونم.

لبخند پر استرسی زدم:

— الان میام خواهری.

همین که از در بیرون رفتم با عمو پرویز روبه‌رو شدم. گریه می‌کرد و

پوست صورتش مثل گچ سفید شده بود. گفتم:

— مامان و بابا رو دیدین؟ خوبین؟

بی‌توجه به سوالم گفت:

— بهار خوبه؟

حس خوبی نداشتم پرسیدم:

— خوبه. خاله و بهانه کجان؟

— برو پایین من پیش بهار می مونم.

می خواستم بروم که صدایم کرد، به سمتش برگشتم که گفت:

— مثل همیشه محکم باش باده جان! باشه؟

منظورش را نفهمیدم، اما سرم را به علامت مثبت تکان دادم و به سمت پله ها رفتم. صدای جیغ مانند زنی که به شدت آشنا بود به گوش می رسید:

— وای خدا... بدبخت شدم... بیچاره شدم... خواهرم رفت. همدم

رفت. ای خدا... چی کار کنم...؟

صدای خاله نوشین به قدری آشنا بود که نمی توانستم انکارش کنم، اما دلیل این شیون هایش را نمی فهمیدم. وقتی پله ها تمام شد و تصویر خاله ام با صدایش هماهنگ شد چیزی درونم ندا داد که همان اتفاق خاص که بهانه از افتادنش واهمه داشت و من نمی خواستم به آن فکر کنم به وقوع پیوسته است.

خاله با دیدنم شروع به چنگ زدن به سر و رویش کرد و گفت:

— چطور دلت او مد شیرین؟ چطور دلت او مد دخترای دست گلت رو

بذاری و بری؟

چند پرستار دورش را گرفته بودند و سعی داشتند آرامش کنند. من اما، گویا خنگ شده بودم. کودن شده بودم. کور و کر شده بودم.

نمی فهمیدم، نمی دیدم و نمی شنیدم. از پرستار پرسیدم:

— خواهرم کجاست؟

با دست به سمتی اشاره کرد و گفت:

— برای شناسایی رفتن. بهتره شما هم برین تا تنها نباشه.

مات و مبهوت نگاهش کردم. شناسایی چی؟ کی؟ حال خرابم را فهمید. جلو آمد و دستش را روی کمرم گذاشت و به سمتی هدایت کرد. صدای خاله همچنان کل بیمارستان را فراگرفته بود و روی مغزم خراش های عمیق می کشید. از چند راهرو گذشتیم و در انتهای یک راهرو بهانه را دیدم که پشت به من رو به در بزرگی ایستاده بود. با حس آمدنم به سمت برگشت. صورت سبزه اش رو به سفیدی می زد و اشک بی وقفه از چشمانش سرازیر بود. با دیدنم به هق هق افتاد و بریده بریده گفت:

— باده ... اینا می گن مامان و بابا... این تو هستن.

نگاهی به در روبه رویم که کنارش نوشته بود «سرد خانه» انداختم.

بهانه ادامه داد:

— من نمی تونم باده... نمی تونم...

وقتی بهانه نمی توانست، یعنی من باید می توانستم؟ مگر نه اینکه بهانه بزرگ ما بود؟ عاقل بود؟ محکم بود؟ مگر نه اینکه من شکننده بودم؟ حساس بودم؟

باز هم یکی از آن لحظه هایی رسیده بود که حاضر بودم بمیرم، اما تجربه اش نکنم. پدرم همیشه می گفت: «آدمای احساساتی در عین شکننده بودن خیلی قوی هستن. شاید ظاهرا نگاه شون کنیم و بگیم این آدم با اولین مشکل جا می زنه و نمی تونه مقاومت کنه، ولی این جور نیست. آدمای احساساتی که با قلب شون زندگی می کنن از همه محکم ترن و همیشه بخاطر عزیزان شون هر کاری می کنن و تا لحظه آخر می جنگن. تو هم جزو این آدمایی باده. خودت رو دست کم نگیر.»

نمی دانم این قدرت یک باره از کجای وجودم نشات گرفت که قدمی به

جلو گذاشتم و گفتم:

– خودم شناسایی می‌کنم!

بهانه با لب‌هایی لرزان که رو به سفیدی می‌زد و چشمانی نگران نگاهم کرد، اما نه جرات همراهی‌ام را داشت و نه می‌توانست جلویم را بگیرد. دلم می‌خواست خیالش را راحت کنم و بگویم نگران نباش، اما نتوانستم. با اشاره پرستار وارد شدم و او چیزهایی به مسئول سردخانه گفت و به سمت اتاقی هدایت شدم.

بوی مرگ مشامم را پر کرده بود. گویا به زور می‌خواستند مرا متوجه حقیقت تلخ زندگیم کنند. مرد مسنی که آن لحظه از نظرم خالی از هرگونه احساسی بود در یکی از قفسه‌ها را باز کرد و جسدی را بیرون کشید و زیپ روکش چرمی مشکی را باز کرد. چهره زنی مقابل چشمانم جان گرفت؛ زنی که عجیب شبیه خودم بود. درست روی گردنش خط عمیقی از بریدگی بود که مشخص می‌کرد همان سبب مرگش شده است. سر و دهنش را با دستمال سفیدی بسته بودند تا حالا که دیگر اختیاری از خودش ندارد دهانش باز نماند. چهره‌اش سفیدتر از حد معمول بود و وقتی با نوک انگشتانم صورتش را لمس کردم دمای بدنش لرزه به جانم انداخت. چشمانش بسته بود و رنگ زیبایشان پنهان و لبانش عاری از خنده اما... این زن مادرم بود. قطره اشکی که از چشمانم روی گونه‌ام سر خورد مهر تایید وجود مادرم در این مکان یخ زده بود. صورتش را بوسیدم و کنارگوشش گفتم:

– مامان خوشگلم! من اوادم، چشمانتو باز کن. بگو داری شوخی می‌کنی. مثل وقتی که کوچیک بودیم و تو خودتو به خواب می‌زدی، بعد یکهو بلند می‌شدی و من و بهانه رو قلقلک می‌دادی. بگو که هنوز داری شوخی می‌کنی. مامان؟

دوباره صدایش کردم:

– مامان!

اما جوابی از آن جسم سرد و بی‌روح بلند نشد. مسئول سردخانه بی‌توجه به من جسد را داخل قفسه کشویی برگرداند و در سمت دیگر را باز کرد. گویا برای بیرون کشیدن جسد مردد بود. نگاهش کردم که گفت:

– ممکنه حالتون بهم بخوره. بهتره...

می‌خواست پدرم را نشانم ندهد؟ مصمم گفتم:

– بازش کن.

جسد را بیرون کشید، اما زیپ کاور را پایین نکشید. با تشر گفتم:

– برو کنار.

و دستان لرزانم را به سمت کاور مشکی جلو بردم و آن را پایین کشیدم. هر دو دستم ناخودآگاه جلوی دهانم قفل شدند تا جلوی فریادم را بگیرند. باورم نمی‌شد! این پدر من بود؟ این مردی که نصف صورتش له شده بود و قابل تشخیص نبود پدر من بود؟ همان پدری که همیشه می‌خندید؟ همان که همیشه با مهربانی نگاهم می‌کرد؟ ناباور صدایش کردم:

– بابا محمد!

جوابی نداد. بلندتر صدا کردم. بلندتر و بلندتر، اما تنها چیزی که به گوشم می‌رسید انعکاس صدای خودم بود. بی‌توجه به خونی که نصف صورتش را پوشانده بود و هنوز خشک نشده بود بغلش کردم و با گریه گفتم:

– تو رو خدا بیدار شو بابا! بابا من بدون تو و مامان چه غلطی بکنم؟ بهانه اون بیرون منتظره من چی بهش بگم؟ بهار! بهار هنوز خیلی کوچیکه

من نمی‌تونم مراقبتش باشم.

بدون توجه به مرد کنارم یک بند حرف می‌زد. عاقبت هم به زور و با دست‌های همان پرستار مجبور به جدا شدن شدم. وقتی پام را از آن سردخانه بیرون گذاشتم و نگاهم را به چشمان بهانه و خاله نوشین دوختم که هنوز هم به امیدی کوچک دل خوش کرده و چشم به دهانم داشتند تا وجود پدر و مادرم را درون آن یخچال‌ها انکار کنم. همانند قماربازی بودم که همه زندگیش را در عرض نیم ساعت باختی بود. من بیست سال در آرامش مطلق با نهایت خوشبختی زندگی کرده بودم و حالا در عرض چند دقیقه همه آنها را از دست داده بودم. زانوهایم دیگر تحمل وزنم را نداشتند. تمام تنم بوی مرگ می‌داد، وقتی جلوی در سردخانه زمین خوردم و از ته دل زار زدم...

— کجایی باده خانوم؟

سرم را بلند کردم و نگاهم به سیاوش افتاد. او هم جراح داخلی بود. اما درست نقطه مقابل دکتر کرمی. سیاوش شیرزاد. سی و سه ساله و نامزد دنیا صمیمی‌ترین دوستم در این بیمارستان. پسر بسیار خوب و با ادبی بود. رابطه خوبی هم با پرسنل بیمارستان داشت. سکوت‌م را که دید گفت:

— چیه باز رفتی تو فکر؟

لبخند کم جانی زدم:

— چیزی نیست. دنبال دنیایی؟

— نخیر. نامزد جان رو دو دقیقه پیش زیارت کردم. او مدم حال تو رو

بپرسم.

خندیدم:

— مهربون شدین آقای دکتر!

— دست شما درد نکنه. قبلا نبودم؟

سیاوش پسر فوق‌العاده مهربانی بود و به واسطه دنیا تا حدودی از زندگی خصوصی من خبر داشت و همیشه سعی می‌کرد مثل یک برادر کنارم باشد و اگر کمکی از دستش برمی‌آمد دریغ نمی‌کرد. پرونده‌ای را خواست که به دستش دادم. در حین بررسی‌اش گفت:

— امروز چی کاره این؟

— هیچ کاره.

— پس عصری با دنیا میام دنبال تون یه دوری تو خیابونا بزیم. شگون نداره چهارشنبه سوری تو خونه بمونین.

— نمی‌خواد خودتو به زحمت بندازی.

— چشمانش را ریز کرد و با دقت نگاهم کرد. متعجب گفتم:

— چیزی شده؟!

— بعضی وقتا خیلی غیرقابل تحمل می‌شی. دختر خوب! اگه زحمت

می‌شد که خودم نمی‌گفتم. خوبه منو می‌شناسی!

راست می‌گفت. پسر رک و بی‌شیله پيله‌ای بود. خواستم جوابش را بدهم که دکتر کرمی با آن نگاه هیز و لبخند مسخره‌اش از مقابل مان رد شد. سیاوش با گرفتن رد نگاهم به دکتر کرمی که انگار داشتم به یک سطل آشغال پراز کرم نگاه می‌کردم خندید و گفت:

— این جور که تو نگاش کردی تا صبح نشده یه بلایی سرش میاد.

دلم می‌خواست بگویم ایشالا ولی اهل نفرین نبودم فقط گفتم:

— از این شانسا نداریم. یه بیمارستان رو ذله کرده.

— این جور نگو. اگه کسی بهش پا نده اونم روش باز نمی‌شه.